

سپینود

«غریبہ پاک»

م. رعنائی

پاییز ۹۳

سرشناسه: رعنائی، مریم

عنوان و نام پدیدآور: سپینود: غریبه پاک / م. رعنائی
مشخصات نشر: مشهد: اصیل، ۱۳۹۳.

مشخصات ظاهری: ۲۳۴ ص؛ ۱۴/۵ × ۱۲/۵ س م.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۰۳۹-۰۴-۵

وضعیت فهرست نویسی: فیا

عنوان دیگر: غریبه پاک.

موضوع: داستان‌های پاک.

رده بندی کنگره: ۱۳۹۳ س ۲۸۸ ع ۸۰۷۵ / PIR

رده بندی دیویی: ۳۰۶۲ فا ۸

شماره کتابشناسی ملی: ۳۶۳۸۶۴۴



سپینود « غریبه پاک »

م. رعنائی

طراح جلد: م. رعنائی

قطع: رقعی ۴۰۱ صفحه

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

نویث چاپ: اول ۱۳۹۳

چاپ: چاپ و انتشارات دانشگاه فردوسی

قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان

قابل توجه خوانندگان محترم

برای برقراری ارتباط مستقیم با نویسنده و ارائه نظرات و پیشنهادات خود می‌توانید با پست الکترونیک
ایشان مکاتبه فرمایید. mahtabranaeyi@yahoo.com

نویسنده در محیطی ساکت و خلوت کوشیده است، افکار و عقاید خود را تا آنجا که برایش مقدور است، تشریح کند. افکار او دارای فلسفه‌ای بس عجیب است. بکشید تا آنجا که طاقت درک آن را دارید، توشه‌ای برگزید.

یقیناً از قطعه نظر او؛ این پنج حسی که خدا به ما داده است، برای درک زندگی و حقایق زندگی، برای درک زیبایی و برای درک عشق و خداوند ناقص است. برای درک خدا و عشق و زیبایی و حقیقت، ما حس یا حواس دیگری لازم داریم.

نویسنده گاه به وضوح گفته است؛ این حس یا حواس عملاً از ما گرفته شده است و ما از آن محروم شده ایم. راز زندگی آن قدر فلسفه بزرگی دارد که در وصف نمی‌گنجد.

آن قوه عظیمی که این دستگاه آفرینش را اداره می‌کند اگر اراده می‌کرد که همه‌ی درهای حقیقت را به روی ما بگشاید و همه‌ی خوشی‌ها و حقایق و اسرار نهان را جاوداتی و یک جا به ما ارزانی کند، نمی‌توانست!

از رنج و شکنجه‌ای که ما طی یک عمر متحمل می‌شویم، از محرومیت‌هایی که ما طی یک عمر تحمل می‌کنیم، بی‌آنکه متوجه باشیم، اکسیری در وجود ما تهیه می‌شود. این اکسیری است که با خون دل به دست نمی‌آید، این اکسیری

است که عصاره‌ی همه‌ی خونابه‌های دل و فشرده همه‌ی آه‌ها و اشک هاست. این اکسیری است که چکیده‌ی همه‌ی اضطرابات و سرگردانی‌ها و محرومیت‌های زندگی خاکی ماست، این اکسیری است که طبیعت به آن احتیاج دارد و شوریده‌ترین و رنج دیده‌ترین افراد پس از یک عمر حیرت و سرگردانی و محرومیت بیش از قطره‌ای ناپیچ از آن را نمی‌توانند در اعماق روح خود تهیه کنند، این هدیه‌ای است که ما برای خدا می‌بریم و این اکسیر خمیر مایه‌ای است که همه‌ی زیبایی‌های جهان از آن سرچشمه می‌گیرند. این اکسیر، نطفه‌ی همه‌ی زیبایی‌های کون و مکان، زمزمه‌ی آبشار، چهچه‌ی بلبل، رنگ پریدگی نور ماه، فریادگی قوس قزح، نوای نسیم، همه از این اکسیر مدد می‌گیرند، و این عصاره آسمانی جز به وسیله من و تو با رنج بردن و شکنجه کشیدن تهیه نمی‌شود. این اکسیر جز با طول زمان به دست نمی‌آید، همچون مشک نافه آهوی ختن سالها می‌خواهد تا مایه بگیرد و در ظرف یک روز و یک ماه و یک سال به دست نمی‌آید. برای نطفه بستن این اکسیر یک عمر لازم است. شاید ما برای همین به دنیا آمده‌ایم که از رنج و محرومیتی که خواه ناخواه متحمل می‌شویم، از حیرت و سرگردانی و شیدایی و اضطرابی که طبعاً برایمان روی می‌دهد، این اکسیر آسمانی را به قدر طاقت دل تهیه کرده به ارمغان باز می‌گردانیم. این گوهر شب چراغ و این اکسیر در کون و مکان تجلی می‌کند.

گوهر شب چراغ گفتم؛ چون لفظ بهتری برای آن نمی‌توان یافت. اکسیر، عصاره، گوهر شب چراغ؛ هر چی می‌خواهی تصور کن.

هنگام سکون و آرامش این اکسیر و عصاره هستی تهیه نمی‌شود، تنها هنگامی که روح در رنج است و هنگامی که قلب آدمی در زیر بار غم و

اضطراب خورد می‌شود، هنگامی که شک و تردید و وحشت و حیرت در خون و رگ و پی ریشه می‌دواند و غم و سرگردانی به معنی واقعی خود در وجود انسان موج می‌زند، نطفه این عصاره زندگی و اکسیر حیات بسته می‌شود، تنها در این لحظات است که روح حساس و رنج کشیده با تمام عظمت خود به کار می‌افتد و بی صدا به تهیه این عنصر ذی قیمت می‌پردازد و گرنه در حال سکون و آرامش خاطر و رضایت نفس، روح نمی‌تواند منشا اثری باشد.

در ادامه نویسنده به حق اذعان می‌دارد:

من می‌کوشم همیشه خود را در حال رنج و اضطراب و لرزش دائمی نگه دارم، من می‌کوشم تا آنجا که میسر است از این اکسیر حیات در اعماق دل و جان خود به وجود آورم و هنگامی که همچون آبهای دریاها، چشمه سارها، نهرها بخار شدم و به سوی ابرها شتافتم، در همه‌ی مظاهر طبیعت خود نمایی کنم. در زمزمه آبشارها، در ناله مرغ حق، در نور ماه، در لرزش برگ درختان و در چشمک ستارگان، ... تا ابد باقی بمانم.

و آن گاه که به ماه نگاه می‌کنید، آن غبار زرد رنگ رویایی که به دور آن حلقه زده است، نشانی از همان عصاره‌ی اسرار آمیز است. عصاره رنج‌ها و تخیلات و اضطرابات روح حافظ، سعدی، خیام و ... در آن موج می‌زند.

در لطافت سبزه، در لطافت شکوفه، در عطر شقایق، در امواج دریا، در غرش رعد، در نسیم سحرگاهان در همه‌ی مظاهر طبیعت این اکسیر اسرار آمیز روح رنج دیده‌ی گذشتگان دمیده شده است و ما را لذت می‌بخشد و روزی عصاره‌ی غم‌ها و رنج‌ها و محرومیت‌ها و نومیدی‌ها و زخم‌های دل من و تو نیز به نوبه خود در مظاهر طبیعت دمیده خواهد شد و آیندگان را به تفکر و تخیل و خواهد داشت.

وقتی ما در جسم هستیم، وقتی ما با این پنج حس ظاهری و ناقص زندگی را درک می‌کنیم در آن واحد بیش از یک جا نمی‌توانیم باشیم و در آن واحد وجود ما بیش از یک منظره یا تجلی زیبایی را نمی‌تواند درک کند. ولی هنگامی که لیاقت تجلی در همه‌ی مظاهر طبیعت را کسب کردیم، دیگر در سرتاسر کائنات ناچیزترین منبع زیبایی از نظر ما دور نخواهد ماند، چون ما خود زیبایی هستیم، چون ما خود روح و عصاره کائنات هستیم، آن گاه ما در شمع ابدی و خلسه جاودانی و جذبه دائمی هستیم. چون ما خود شمع و خلسه و جذبه هستیم.

مبحث خود، از نقطه نظر نویسنده عظیم و گسترده است که اذدر حیطه تصور خارج است. او به صراحت می‌گوید؛ آن موقع ما در سرخی شفق، در آسمان آبی، در ریگ‌های ته جویبار، در بال‌های پروانه، در لبخند گل سرخ، در ذرات شب، در آهنگ نی، در طیش قلب شاعر، در صدای چیک چیک قطرات پاک باران تا ابد ندا در می‌دهیم و اهل دل را به لرزه می‌افکنیم.

همچنین او اقرار می‌کند، نتوانسته حق مطلب را ادا کند. چون در ابتدای صحبت گفته است، برای درک حقیقت خدا و عشق و زیبایی، ما حواس دیگری غیر از این پنج حس لازم داریم. حال می‌گویید، نه تنها برای درک حقیقت بلکه برای توصیف حقیقت هم همان حس و حواس لازم است و ما عاجلاً فاقد آن هستیم.

شما همان ذات مقدس عشق هستید و او همان شمع است. ولی در این میانه فضایی خالی است، چیزی مفقود است که نمی‌توان آن را در وصف گنجید، همانا کمال مطلق می‌خواهد و...

روزها از پی هم می‌گذرند و فراموش می‌شوند. ولی ای عشق؛ هیچ چیز تو را از یاد من بیرون نمی‌برد. نه ای روزگار هستی بخش! هرگز چهره تو از برابر دیدگان من بر کنار نرفته است، زیرا آن هنگام که دیگر تورا بر روی زمین ندیدم، آسمانی تر از همیشه در آسمانت یافتم. خورشید با تمام درخشندگی و جلالش در پایان هر روز ناپدید می‌شود و جای خویش را به تاریکی شب می‌سپارد، ولی آفتاب عشق، جاودانه در آسمان دل می‌درخشد و جان می‌بخشد. این روزی است که شبی به دنبال ندارد.

هرشب، هنگامی که دنیای خسته در خواب می‌رود و فرشته خاموشی بر جهان دامن می‌گستراند، من با نسیم نیمه شب رازها در میان می‌گذارم و از روی زیبای تو داستان‌ها می‌گویم. همراه امواج نسیم به آسمان شب می‌نگرم و بر چهره‌ی اختران فروزان که عاشقانه به هم چشمک می‌زنند، خیره می‌شوم.

هر شب هنگام خواب، تورا با چشم دل می‌بینم که بر بستر خم شده‌ای و هنگامی که در خواب می‌روم، بال‌های حمایت رابر سرم می‌گسترانی و مرا نگهبانی می‌کنی. ولی شاید ندانی در آن هنگام که در خواب هستم از همیشه به تو نزدیک‌ترم، زیرا در دنیای مرموز خواب می‌توانم پرده جدایی را کنار بزنم و بی‌پرده و حائلی با تو سخن بگویم.

در دل شب همواره دل به موسیقی خداوند می‌سپارم. موسیقی ظاهرا چیزی جز آهنگ‌های متناوب و موزون که گوش را نوازش می‌دهد نیست. ولی حقیقت آن بزرگ‌تر و بالاتر از این توصیف است. موسیقی انعکاس خنده‌ها و گریه‌ها، این‌هی آمال و آلام، و سراینده هیجانات و ارتعاشات روح بشری است. از این جهت نغمه‌ی آن به اعماق تاریک انسان فرو رفته و با سرانگشت جادویی خود احساساتی را که در زوایای تاریک و بی‌نام و نشان روح بشر خوابیده است، بیدار می‌کند و سرانجام در ورای این نغمه، روزی از عشق می‌خواهیم که ما را با خود ببرد. زیرا عشق روح دریا و پیکره زندگی را نمی‌تواند یک جا در کلبه چوبین که پایه‌های آن از زمین سربر آورده، بگنجاند. در عریده‌های دیوانه‌وار شبی تا روزی طوفانی که دریا تلاشی زنده داشت و جرقه‌های رعد، زندگی را در جامه‌ی قیارج‌های وحشی به دامن کوهستان می‌ریخت، دیرگاهی از کلبه لرزان خود بیرون آمدم و طوفان با من درآمیخت و شل آبی دریایی مرا تکان داد و من در زرد تابی فانوس، مخمل کبود آستر آن را دیدم. سرمای سوزناک، استخوان‌های مرا لرزاند. اما سایه‌ی دراز پاهایم که به دقت از نور نیم‌رنگ فانوس می‌گریخت و در پناه نور خیس و غلیظ شب می‌پیوست، در رفت و آمد تعجیل می‌کرد. و من شتابم را بر او تعجیل می‌کردم. و دلم در آتش بود و موج دریا از سنگ چین ساحل پر بود و شب سنگین و سرد و طوفانی بود.

و من فانوس را در قایق نهادم و ریسمان قایق را از چوب‌پایه جدا کردم. و در واپسین رفت، موجی که به زیر قایق رسید، رو به دریای پر آشوب پارو کشیدم و در لوله موج و باد، در آن شب نیمه خیس و غلیظ، به دریای موج که کف غلیظ بر لبانش می‌دوید، سرازیر گشتم.

موج از ساحل بالا می کشید و دریا گرده تهی می کرد. و من در پشت آن، چنان فرو می رفتم که برخورد کف قایق را با ماسه هایی که دریای آبستن هرگز نخواهد شان زاده، احساس می کردم و آرام رسوب آسایش را در اندرون خود می دیدم. لیکن شب آشفته بود و دریا پرپر می زد و مستی عشق در آشوب سرد امواج دیوانه وار به جست و جوی لذتی گریخته ندا سر می داد و من دیدم که آرامش یافته ام و درون صدفی مسکن گزیدم و به این می اندیشیدم که اگر فانوس را به آب افکنم و سیاهی شب را به فرو بستگی چشمان خود تعبیر کنم، به عارف بی دغدغه ماندم که درداز آن روی که طلوعی نور و پاکی و درخشندگی و پاکی می داند، به دل آسودگی بر می گذارد.

و دریافتم که عارف از راهی که گذشته است به عشق و زندگی باز گشته است. و نیک در آن یک دم پنداشتم که من همه چیز دارم و آرامش ساحل را بر خود تجلی می کنم و در آشفته گی تیره و یخار، مه بالای قایق که شب گهواره جنبانش بود و در انعکاس نور زرد که به مخمل آبی دریایی ام می تاخت، عشق در چشمانم سایه زد و خیز آب ها، کنار قایق بی قرار و بی آرام در تب سرد خود می سوخت، فریاد کشیدم: ای عشق!

و من در زیر پرده نازک مه و ابر، دیدمش که چشمانش را بیدار ساخته بود و کف غلیظ بر لب دریا می دوید. عشق با سکوتی که شکویش دلهره آور بود، گفت:

- من همین طوفانم. من همین غریبم. من دریای پر آشوبم که صد هزار خواهش زنده در هر موج بی تابش شعله می زند! اگر می توانی بیاید در دایره ما دامن بگستران. خیمه زن و دستانت را به ماه بسپار. دریا خود تو را انعکاس خواهد داد و بر لبان ماه خواهد نشاند.

در فریادهای طوفانی خود سرود می خواندیم و در آشوب امواج کف کرده
به دوراز گریزاز خود آسایش می یافتیم و در نهیب آتش سرد روح پر خروش
خود می زیستیم...

(اندیشه کن که تو هم می توانی بیایی با من که روح دریا و روح عشق و
زندگی هستم. تو می توانی، می توانی!)

www.ketab.ir